



پیغام عشق

قسمت پانصد و شصت و دوم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۸۹، غزل ۵۳۷ و ابیات انتخابی

«به نام خداوند عشق»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارهییم از نیک و بد

مولانای عزیز خطاب به زندگی می گوید که ای پدر من و ای زندگی و ای خداوند:

کار اصلی و اساسی ما خدمت کردن با مرکز عدم به خود و دیگران و جامعه است؛ که ساقی جان با فضاگشایی، قدح عشق و زندگی ما را لبریز از شراب ناب خود می گرداند. و از قضاوت کردن و خوب و بد ذهن، ما را می رهاند و برکات فرّ و شکوه ایزدی اش فکر و عملمان را باردار می سازد که هشیاری اولیه قائم به ذات روی خود استوار می شود و بزرگترین خدمت و هستی ترین کار ما، خدمت کردن به عشق و زندگی و راندن هم هویت شدگی ها به حاشیه از درون است، نه کارافزایی من ذهنی و ایجاد مسئله و مانع سازی ها و کار بی مزد و بدون ثمره و نتیجه.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد

در جهان، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالسَّدَادِ

خداوندا در این جهان هستی، کسی گرفتار کارافزایی و کار بی مزد و تلاش و کوشش های بیهوده من ذهنی نگردد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۷۶۶ تا ۷۶۸

ور غرضها زین نظر گردد حجاب

این غرضها را برون افکن ز جیب

ور نیاری، خشک بر عجزی مایست

دانکه با عاجز، گزیده مُعْجِزِ ست

عجز زنجیری است، زنجیرت نهاد

چشم در زنجیرنه، باید گشاد

*زنجیرنه: زنجیر نهنده

اگر مرکزمان همواره پر از همانیدگی‌ها باشد، هر همانیدگی یک غرض و علتی در درونمان به وجود می‌آورد که خدمت‌رسانی و دسترسی به زندگی را برایمان مشکل می‌سازد و روی خرد زندگی حجاب هم‌هویت‌شدگی‌ها قرار می‌گیرد که بایستی آن‌ها را از روی سینه و مرکزمان بیرون بیاوریم و فضاگشایی کنیم و مقاومت و قضاوت خود را به صفر برسانیم و بدانیم که خود زندگی و خداوند در من ذهنی، ما را عاجز و ناتوان کرده؛ چراکه وقتی چیزهای آفل و گذرا را در مرکزمان قرار می‌دهیم کارافزایی می‌کنیم و قانون غیرت زندگی زنده شدن به خود زندگی ست و خداوند و زندگی مرکز جسمی ما را قبول ندارد و رسالت خلق کردن ما این است که خود را در درونمان قرار بدهد. و با هر عاجزی یک عاجز کننده برگزیده که خود زندگی ست وجود دارد و زندگی ما را عاجز کرده است و عاجز بودن زنجیری ست که خود او بر پایمان نهاده است که همواره چشمانمان را به زنجیرنه باز کنیم و حواسمان به این زنجیر پابسته همانیدگی‌ها باشد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۷۶۹ تا ۷۷۱

پس تضرع کن که ای هادی زیست

باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟

سخت تر افشردهام در شر قدم

که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحت های تو کر بوده‌ام

بت شکن دعوی و بتگر بوده‌ام

پس ناله سر کن و بگو ای هدایت کننده و ای زندگی، در من ذهنی هیچ کاری از دستمان ساخته نیست، جز کارافزایی و ضرر و زیان زدن به خودمان و دیگران. ما قبل از ورود به این جهان مادی باز شکاری تو بودیم و با تو یکی؛ ولی پس از ورود به این جهان با زنجیرهای همانیدگی‌ها، پاهایمان بسته شد و کاری از دستمان ساخته نبود، جز ضرر و زیان و کارافزایی و روزبه‌روز و لحظه‌به‌لحظه درصد ضرر و زیان و گام‌های بلندی برای «لفی خسرم» خود و دیگران بودیم و در این زمینه، متخصص خسران و ضرر و زیان زدن به همدیگر شدیم و تو نصیحت‌هایت را با اتفاقاتی که برایمان به وجود می‌آوردی بیان می‌کردی ولی گوش‌هایمان از انباشتگی‌های روزافزون کر و سنگین شده بود که پیغامت را نمی‌شنیدیم و در من ذهنی فقط ادعا می‌کردیم که تو را می‌پرستیم در حالی که مرکزمان به صورت عدم نبود و فقط بت‌های جسمی و مادی همانیدگی‌ها قرار داشت.

«لفی خسرم» اشاره دارد به سوره عصر

قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۱

«وَالْعَصْرِ»



«سوگند به این زمان»

یعنی سوگند به این لحظه ابدی که هرچه هست من هستم و هم تو هستی و لحظه ابدی همین بی‌نهایت و ابدیت توست نه دو زمان مجازی گذشته و آینده و استقرار ما در همین لحظه ابدی‌ست.

قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۲

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِفِي خُسْرٍ»

«که آدمی در خسران و زیان کاری است»

یعنی در من ذهنی وقتی که در مرکزمان بت و چیزهای ذهنی باشد، همیشه در کارافزایی و ضرر و زیان زدن به خود و دیگران و جامعه هستیم.

قرآن کریم، سوره عصر (۱۰۳)، آیه ۳

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّاصُوا بِالْحَقِّ وَتَوَّاصُوا بِالصَّبْرِ»

«مگر آن‌هایی که ایمان آوردند و کارهای شایسته کردند و یکدیگر را به حق، سفارش کردند و به صبر.»

یعنی مگر انسان‌هایی که فضای درونشان را باز کردند و از طریق فضای گشوده‌شده فکر و عمل و کارهای شایسته انجام دادند و به هر شخصی که رسیدند آن‌ها را به فضاگشایی و مرکز عدم و زنده شدن به خداوند سفارش کردند. همراه با پذیرش اتفاق لحظه و صبوری و شکیبایی در این کار؛ نه انقباض من‌ذهنی که هم به خودشان و هم به دیگران ضرر و زیان برساند و نه عجله من‌ذهنی که آن‌ها را عصبانی کند و بترساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کاری ندارد این جهان، تا چند گل‌کاری کنم

حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم



کار مهم و اساسی ما در این جهان مادی، فضاگشایی و مرکز عدم است، نه زندگی کردن با من ذهنی؛ چراکه زندگی کردن برحسب هم‌هویت‌شدگی‌ها کارافزایی و کار بی‌مزد و بیهوده است و گل‌کاری محسوب می‌شود و یار و یاورمان به کارهای بیهوده در من ذهنی احتیاج ندارد و می‌گوید که مرکزت را از همانیدگی‌ها خالی ساز و اجازه بده که من با مرکز خالی رویت کار کنم و تو را به خودم زنده گردانم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان

وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد

حال ای انسان بدان که در همین لحظه می‌توانی با فضاگشایی و مرکز عدم، رحمت و برکات شراب رایگان و مجانی خداوند را از خود زندگی یا همسایگان زنده شده به زندگی از جمله مولانا و یاران معنوی دریافت نمایی. همه ما انسان‌ها همسایگان یکدیگر هستیم و همسایه خداوند و زندگی که می‌توانیم شراب عشق و زندگی را، از او رایگان با مرکز عدم و فضاگشایی دریافت نماییم و مانند مادر و دایه نسبت به همدیگر مهربان باشیم و عشق و شادی بی‌سبب و آرامش درون را به‌وسیله این برنامه همراه با پیغام‌های دوستان به همدیگر منتقل نماییم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۳

شیر مردانند در عالم مدد

آن زمان کافغانِ مظلومان رسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۴

بانگِ مظلومان ز هر جا بشنوند

آن طرف چون رحمتِ حق می‌دوند



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۵

آن ستون‌های خَلَل‌های جهان

آن طیبیانِ مرض‌هایِ نهران

شیرمردان انسان‌های به حضور زنده شده مانند مولانای عزیز هستند که ناله و افغان مظلومان را در من ذهنی از همه جای دنیا که به گوش می‌رسد می‌شنوند و عشق و بیداری را مانند لطف ایزدی، رایگان پخش می‌کنند؛ آنان اول خود به بیداری روحانی رسیده‌اند و بعد کمک و یاری خود را به هموعانشان می‌رسانند؛ اینان مانند ستون‌های حلال مرض‌های پنهانی این جهان هستی می‌باشند و طیبیان مرض‌های پنهانی ما هم همین‌گونه؛ چراکه هر یک از ماها در مرکزمان دردهای پنهانی داریم که نمی‌توانیم نزد هیچ کسی بیان کنیم و اساس این درد کشیدن‌ها بیهوده است و کارافزایی من ذهنی‌ست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

آمد شرابِ آتشین، ای دیوِ غم کنجی نشین

ای جانِ مرگ اندیش، رو، ای ساقیِ باقیِ درآ

شراب زنده‌کننده زندگی در همین لحظه به فراوانی در اختیار ماست و ما به دیو غم همانیدگی‌ها اجازه نمی‌دهیم که این شراب ناب الهی را از ما بگیرد. تو ای دیو غم! گوشه‌ای را اختیار کن که دیگر ما گول و فریب تو را نمی‌خوریم؛ چراکه هرچه بیشتر فضا گشایی کنیم، بیشتر قدح و جام شراب ما را از برکاتش که همان شادی بی‌سبب و آرامش روح و روان و عقل و هدایت است پُر می‌کند و ما را به خودش زنده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

ای دل از این سرمست شو، هر جا روی، سرمست رو

تو دیگران را مست کن، تا او تو را دیگر دهد



ای دل من با فضا گشایی، خودت را سرمست شرابی ایزدی ساز و هر جا می‌روی آن را حفظ کن و این سرمستی و شادی و زنده شدن به خداوند را به دیگران، مجاناً و رایگان ارزانی بدار و کمیابی‌اندیشی و حساست و بخل من ذهنی را کنار بگذار؛ چراکه هرچه بیشتر در این زمینه کوشا باشی خرد زندگی را بیشتر دریافت می‌نمایی.

و در پایان: وقتی که خرد بی‌منت‌های کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تُهی است

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید؛ خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان



به نام خدا

شرح غزل ۲۵۳۳ دیوان شمس از برنامه ۸۸۸ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

برآ بر بام، ای عارف، بکن هر نیم‌شب زاری

کبوترهای دل‌ها را تویی شاهین اشکاری

در این غزل زیبا مولانا همه ما را عارف خطاب می‌کند و می‌گوید: از خانه ذهنت درآ و به بام و بلندای یکتایی بیا، بر روی بام، کبوتر دل ما شوق پرواز از زمین همانیدگی‌ها به سوی آسمان عدم را دارد؛ در نیمه‌شب یعنی وقتی نیمه هشیاری ما جسمی و نیمه دیگرش حضور است با دعا و زاری از خدا بخواهیم که کبوتر دل ما را شاهین شکاری کند و این بستگی به فضاگشایی ما دارد تا خرد و عشق و زیبایی‌های جهان را شکار کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بُودِ جان‌هایِ پابسته، شوند از بندِ تن رسته

بُودِ دل‌هایِ افسرده ز حرّ تو شود جاری

*حرّ: حرارت و گرمی

با مقاومت، پای هشیاری ما بسته شده و افسرده می‌شود مولانا می‌فرماید: به بام یکتایی بیا و انسان‌هایی را مشاهده کن که از بند همانیدگی‌ها رها شده‌اند و از حرارت خورشید هشیاری به دل‌های افسرده‌شان عشق جاری می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بسی اشکوفه و دل‌ها، که بنهادند در گل‌ها

همی پایند باران را، به دعوتشان بکن یاری

در دل انسان‌ها چه شکوفه‌های بسیاری که در زیر گل همانیدگی‌ها مدفون شده و تشنه آب حیات و آفتاب عشق یارانی چون مولانا هستند که با باران خردشان به آن‌ها یاری برساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به کوری دی و بهمن، بهاری کن برین گلشن

درآور باغ مزمین را به پرواز و به طیاری

دی و بهمن نماد یخ‌زدگی ما در ذهن است، به کوری من‌های ذهنی که نماینده شیطان هستند، با فضاگشایی جانمان را بهاری کنیم و بیماری مزمین همانیدگی‌ها را که سال‌هاست باغمان را خشکانده، شفا دهیم و پرواز را تجربه کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن

بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری

مولانا که طعم بام یکتایی را چشیده، همه انسان‌ها را از هر نژاد و قومی به فضای عدم دعوت می‌کند؛ فضای باغ، پر از گل‌های شادی و میوه‌های شیرین و خندان است، در آن جا خارهای غم‌زده من‌ذهنی می‌سوزد و همه ما جزو ساقیان و شراب‌دهندگان می‌شویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دلی دارم پر از آتش، بزن بر وی تو آبی خوش

نه ز آب چشمه جیحون، از آن آبی که تو داری

دلی که پر از همانیدگی ست در آتش دردها می‌سوزد؛ باید فضا را باز کنین و بگوییم خدایا از آب خوش گرمت آتش دردهایمان را خاموش کن، من دیگر از چشمه‌های بیرونی مثل پول، آدم‌ها، مکان و مقام آب نمی‌خواهم زیرا تو که ساقی کرانه‌ها بودی راه چشمه درونم را نشان دادی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به خاک پای تو امشب، مبند از پرسش من لب

بیا ای خوب خوش مذهب، بکن با روح سیاری

خدایا تو را به خاک پایت قسم می‌دهم اگر در شب ذهن در سؤال و جوابم، از لب‌های خردت محرومم نکن، من در خاک باورها، فکرها و دردهایم گم شده‌ام، تو که لطیف و خوش مذهبی روح مرا آزاد کن و مرا به خودم واگذار مکن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چو امشب خواب من بستی، مبند آخر ره مستی

که سلطان قوی دستی و هُش بخشی و هشیاری

هرچند که گاهی مرا به خواب همانیدگی‌ها می‌بری، راه مستی زندگی را به رویم نبند و مرا که بی‌قرار بیداری و هوش بخشی سلطان قوی دستی چون تو هستم به قرار و آرامش خودت برسان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چرا بستی تو خواب من؟ برای نیکویی کردن

ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری

خدایا اگر تو خواب همانیدگی‌های مرا به هم می‌زنی، مثلاً مریض می‌شوم و یا پولی را از دست می‌دهم و یا رابطه‌ها دردمند می‌شود، می‌خواهی بیدارم کنی تا همانیدگی‌ها را بشناسم و این هم از نیکویی و خرد توست؛ زیرا تو گنج پنهانی که می‌خواهی از طریق من آشکار شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

زهی بی‌خوابی شیرین، بهی‌تر از گل و نسرين

فزون از شهد و از شکر به شیرینی و خوش‌خواری

به‌به چقدر شیرین است که بیدار شویم و همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و چه بهتر بیدار بمانیم تا از گل و نسرين که نماد لذت‌های کوتاه دنیایی‌ست که ما از پولمان، ازدواج و یا خرید ملکی و تفریحات و خوشی‌های بیرونی می‌گیریم، صرف‌نظر کنیم، زیرا با یک تصادف و یا مرگ عزیز از بین می‌روند. در بیداری ما شاهد و ناظر تبدیل هشیاری با انداختن همانیدگی‌ها هستیم و هضم و درک تغییر وضعیت‌ها برایمان آسان می‌شود و کمتر درد می‌کشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به جان پاکت ای ساقی، که امشب ترک کن عاقی

که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری



*عاقی: نافرمانی

به جان پاک خداوندی که ساقی کائنات است، قسم می خورم که عاقی و نافرمانی من ذهنی را ترک کنم؛ جان من برای سوزاندن همانیدگی‌ها و زنده شدن به تو بی صبرانه مشتاق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من

ازیرا مردِ خواب افکن، درآمد شب به کرّاری

*کرّاری: بسیار حمله کننده

ما که عارف و شناسنده هستیم، باید مواظب روزن این لحظه باشیم تا مرکزمان را عدم نگهداریم. ای دل من، تا روز یعنی تا آفتاب هشیاری حضور بالا نیامده به خواب نرو؛ زیرا مرد خواب افکن که زندگی ست از هزاران طریق، چه بیماری، چه تصادف، چه مرگ عزیز به تو حمله می کند. این همه جنگ و بیماری در جهان برای همین است که انسان‌ها با من ذهنی می خواهند دنیا را تغییر دهند و هشیاری شان را مثلاً صرف ساختن بمب‌های اتمی می کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

بر این گردش حسد آرد، دوارِ چرخ گردونی

که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آن ناری

*قشر: پوسته



یکی از ساختارهای ویرانگر من ذهنی حسادت است؛ من ذهنی به انسان‌هایی که روی خود کار می‌کنند تا به گرد مرکز عدم بگردند با چرخش فکرهای مخرب حسادت می‌کنند، زیرا عدم مغز است و من ذهنی پوسته است که باید شکافته شود تا به نور عدم برسد و گرنه در آتش حسادت و جهل، خودش خودش را می‌سوزاند و از بین می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چه کوتاه است پیش من شب و روز اندرین مستی

ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری

در بام یکتایی که هستیم خورشید هشیاری همیشه می‌تابد، سرعت فکرهای ما کمتر می‌شود و ما مست زندگی می‌شویم، دیگر با قضاوت و دید غلط من ذهنی نمی‌گوییم که این شب است و آن روز است، این خوب است و آن بد است، خورشید هشیاری ما می‌تابد و ما خمار شراب ساقی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

حریف من شو ای سلطان، به رگم دیده‌ی شیطان

که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری

به رگم این که می‌دانم هنوز من ذهنی دارم و شیطان می‌خواهد از طریق همانیدگی‌ها چشم‌هایم را ببندد، تو سلطانی کن و مرا همدم بزرگان کن، من افسانه کارافزای من ذهنی را شناختم و می‌خواهم هر لحظه فضا باز کنم تا جزو شاهدان و حاضرانی باشم که دستان تو سرم را نوازش و چشم‌هایم را باز کند تا رخ زیبارویانی چون مولانا را ببینم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

مرا امشب شهنشاهی، لطیف و خوب و دلخواهی

برآورده‌ست از چاهی رهنانیده ز بیماری

در شب ذهن با قضاوت و مقاومت به نیروی جاذبهٔ همانیدگی‌ها، به چاه دردها و باورها و فکرها فرومی‌روم؛ اما سلطان قوی دست زندگی به محض فضاگشایی‌ام مرا بیرون می‌کشد و بیماری من ذهنی‌ام را مثل رنجش، کنترل، خودکم‌بینی، و دردهایی که هم به خودم و دیگران می‌دهم را شفا می‌بخشد و مرا از جنس خودش که لطیف و دلخواه است می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

به گردِ بام می‌گردم، که جامِ حارسان خوردم

تو هم می‌گردِ گردِ من، گرت عزم است می‌خواری

اکنون که به دعوت مولانا به بام آمدم و چاه همانیدگی‌ها را می‌بینم عزمم را جزم می‌کنم تا حارس و نگهبان حضورم باشم و تنها به گرد انسان‌های زنده به حضور بگردم و شراب آن طرفی را بنوشم و از اتفاقات و آدم‌ها زندگی نخواهم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

چو با مستانِ او گردی، اگر مسیّ تو، زر گردی

وگر پایی تو سر گردی، وگر گنگی شوی قاری



بر اثر قرین و همنشینی با بزرگان، مس من ذهنی ما به طلای هشیاری تبدیل می شود؛ اگر پا هستیم و فقط حرکت می کنیم سر زندگی می شویم، اگر گنگ و لال هستیم و زبان سکوت زندگی را نمی شناسیم، زندگی از طریق ما سخن می گوید و گویا می شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

در این دل موجها دارم، سر غواص می خارم

ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری؟

مولانا می گوید: دلی دارم که از دریای عدم غزل غزل موج می آورم و از طوفان حوادث ریب المنون با قصه های آموزنده مثنوی شما را بیدار می کنم، غواصی می خواهم که گوهرها را جمع کند ولی چه کسی دامن فهمش را گشوده و شایسته گهرباری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۳

دهان بستم، خمش کردم، اگر چه پرغم و دردم

خدایا صبرم افزون کن، در این آتش به ستاری

مولانا در پایان غزل سکوت و خاموشی ذهن را یادآوری می کند و می گوید: با وجود غمها و غصه ها سکوت و فضاگشایی پیشه می کنم تا خدا بزرگترین عبادتش را که صبر است، زیادتیر بدهد و ستاری کند و عیب هایم را بپوشاند تا ما هم در صبر و ستاری اش گنج حکمتش را آشکار کنیم.

با سپاس از برنامه گنج حضور و همیاران گرامی 🙏



آتش دل، تجربه‌ای از برنامه ۸۹۰

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

گر آتش دل برزند، بر مؤمن و کافر زند

صورت همه پران شود، گر مرغِ معنی پر زند

عالم همه ویران شود، جان غرقه‌ی طوفان شود

آن گوهری کاو آب شد، آن آب بر گوهر زند

اصلاً به اتفاق توجه نکن، به دلایل و استدلال‌هایی که ذهنت می‌گه گوش نکن، بهش توجه نده؛ فقط توجه و انرژی‌ات را روی مرکز باز شده قرار بده. اتفاق اصلاً جدی نیست، اتفاق افتاده برای این که تمرینی کنی، فضای درونت را بهتر کنی و زنده بشی. دعا کردم که خدایا خودت را بهم نشون بده، بعد چالش اومد که به قول آقای شهبازی، بهم بگه که بین، اتفاق مهم نیست، اون چیزی که مهمه و معتبره نگه داشتن فضای درونته.

آتش زده شد هم سالم خوب شد و هم ذهنم آرام و ساکت شد. ابیات غزل باز شد و امکان درک و فهم بهتر فراهم شد. صورت پران شد، اتفاق بی‌ارزش شد، از ارزش و مهم بودن افتاد؛ چراکه مرغ معنی پران شد. فضای گشوده‌شده حس شد، هشیاری مشاهده‌گر و ناظر شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

پیدا شود سرّ نهان، ویران شود نقش جهان

موجی برآید ناگهان بر گنبدِ اخضر زند



سر نهان پیدا شد، آرامش درونی برقرار شد، درد نکشیدن خودش را نشون داد. نقش این جهان که چالش این لحظه بود فروریخت. قلم کاغذ شد و توان نوشتن آغاز شد. جان الهی شد، اومد به این لحظه، از نیش مار ذهن خلاص شد. از ضرر زدن و زیان رساندن به خود و دیگران، جان در امان شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۸

از آفتابِ مُشتعل هر دم ندا آید به دل

تو شمعِ این سر را بهل، تا باز شمعت سرزند

از اون نور روشن شده درون، ندا می‌آد که به ذهنت، به گفته‌هایش، منطقتش، تو مقصر نیستی...، توجهی نکن، تو سر این شمع ذهنت را بزن تا اون شمع بیشتر و بهتر روشن بشه. اتفاق رو جدی نگرفتن و توجه رو روی درون خود نگه داشتن، چراکه، اثر دارد، اثر دارد....

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۲

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

اون نیرو که حس کنی، آتش می‌زنه به همه چیزی که ذهن نشون می‌ده. عشق شمس‌الدین همراه ماست، خود ماست که داره خودش را نشان می‌ده و کمک می‌کنه؛ به شرطی که به سبب‌هایی که ذهن نشون می‌ده، به وضعیت و اتفاق، توجه نکنیم که به دام ذهن بیفتیم.

وامت را پرداخت کن این قدر خسیسی نکن که با من ذهنی، پیش حضرت مولانا و آقای شهبازی بشینی. رسوا می‌شی اون‌ها می‌بینند که من ذهنی داری و نمی‌خواهی منت را بدی و می‌خواهی فقط راجع به درد کشیدن و همانیدگی‌ها حرف بزنی.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی

حل شد آنجا مشکلاتِ عالم

برای حل چالش‌ها، اصلاً احتیاجی به این حواس پنجگانه نداری، مگه خدا برای اداره کائنات احتیاجی به حواس پنجگانه فرمی داره. برای همین که می‌گه تو خودت گوشی، خودت چشمی، تو خودت اون سرِ نهان هستی، دیگه لازم نیست که صاحب چیزی باشی. او با چراغ و دم این لحظه می‌تابه و چالش را حل می‌کنه. این طوره که چالش دیروز که زهر بود، امروز قند و شکر می‌شه.

فهم کردن غزل‌ها و مثنوی دیگه بسه، شاهراهی شو بین دو جهان، یکی شدن خالق و مخلوق، با اومدن به این لحظه، مستقر شدن و موندن در این لحظه. یار را دیگه لازم نیست از دور صدا بزنی، او از رگ گردن به من و تو نزدیکتره. آشتی شادی و درد، جهان فرم و بی‌فرمی و بیداری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۶۴

چونکه کردند آشتی شادی و درد

مُطربان را تُرکِ ما بیدار کرد

با تشکر فریده از هلند 🇮🇵



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com